

۱۳ نوامبر ۱۹۴۰

آنا هنوز سرپا بود. کمی سالخورده و پیر به نظر می‌رسید. پای چپش خیلی متورم شده بود. سرفه‌های سختی می‌کرد. والیا پشت میز نشسته بود و سعی می‌کرد رود ایندیگیرکا را روی نقشه پیدا کند.

آنا کنار اجاق شعله‌ور ایستاده بود. والیا زود رفت. حالا دوباره آنا روی نیمکت، نزدیکتر به من خواهد نشست.

آنا گفت: «فعالاً پاسترناک را زیاد بازخوانی می‌کنم.» «و اینطور به نظر می‌آید که بالاخره آنچه را که مدتها به دنبالش بوده‌ام، یافته‌ام. یعنی قطعات را. مسلماً وجود دارند. در ابتدا او بی‌محابا می‌نوشت و در هیجان، جوشش، غلیان و سرشاری به سر می‌برد. اما سرانجام برای خود حد و مرز گذاشت و افسرده‌تر شد.

شعرش همان حسی را به من می‌داد که به ماریا تسوتایوا داده بود. همه این شعرها با تعادل خاصی نوشته شده بودند و از آن پس او به خودش مسلط‌تر شده بود.

من گفتم به عنوان یک بچه نمی‌توانستم معنی شعرهایی را که بلوک برای او گفته بود، بفهمم.

«من حتی حالا هم آن را نمی‌فهمم. هیچکس آن را نمی‌فهمد. یک چیز واضح است و

آن اینکه این شعر اینگونه نوشته شده بود.» - دستش را به نشانه دور کردن چیزی حرکت داد و گفت: «مرالمس نکن.»

«آیا شعر "کیفر" را دوست داری؟»

«من بند اول را نمی توانم تحمل کنم. در کل، هیچ چیز آن را نمی پسندم، به جز بخش "سراغاز" و "ورشو" آن را. و شروع کرد به خواندن: «ورشوی خیره کننده، خدای جنگل... اگر کسی باشد که بتواند این بندها را به وضوح مشخص کند، مطمئناً او بلوک است. بندهای «شادی ناگهانی» و «ماسک برفی» - که چیزهای کاملاً تازه ای هستند. او در سال ۱۹۱۶ نوشتن را کنار گذاشت. سپس «دوازده»، «سکایی ها» را نوشت و همه اش همین بود. آنچه او برای ادبیات جهان و تئاتر دراماتیک بلشویکی نوشت - در هر حال نشاندهنده شعر بلوک نیستند.»

او به سمت کمد رفت و از یکی از کشوها نامه ای بیرون آورد و گفت: «من نامه باریس لیانیدویچ را برای تو خوانده ام؟ بنشین تا آن را برایت بخوانم.»

ما پهلوی به پهلوی روی نیمکت نشستیم. وقتی که آدرس روی پاکت را خواندم گفتم: «چه نوشته فاختری!» آنا گفته مرا تصحیح کرد: «فاخر نه - پرنده وار!» «این نوشته فرار است.» آن را بلند برای من خواند، در حالی که کاغذ را بسیار دور از صورتش نگه داشته بود و هر از گاهی با انگشت کوچکش کلمه ای را که نمی توانست بفهمد، نشانم می داد. نامه ای بود شکوهمند، نمونه واقعی سبک پاسترناک و بسیار تأثیرگذار. مخصوصاً قطعه ای که در آن خطاب به آنا می گفت: او خالق آن چیزی است که زندگی را برای دیگران ارزشمند می کند، و بنابراین مسئله ای که او به خاطرش زندگی را دوست نداشته باشد، نباید مطرح باشد.

آنا گفت: «چه مهربان و شیرین است او، چقدر مشتاق یاری کردن من.» «اما چه وحشی است او! در بدو امر جایگاه مرا به عنوان یک زن به خطر می اندازد. بله او اینکار را می کند!» و خندید. من فقط می توانم حماقت خوانندگانی را ببینم که خواهند گفت خدا می داند در این نامه چه نوشته شده است. نه، نخند، فقط گوش کن: «با آمدن به اینجا خیلی واضح و روشن به من یادآوری می کنی که شما چقدر برایم عزیزید.» و ادامه می دهد که چرا نمی توانست تمام روز را با من بگذراند و چه و چه. مسائلی بی شک، از نامه اش فهمیده می شود. فعلاً آنچه همه از یک نامه می فهمند، پیش روی ماست.»

۸. این دو کلمه «فاخر» و «پرنده وار» در انگلیسی شبیه به هم هستند "ornate" و "ornitic" و نویسنده از این شباهت برای بیان مقصود خود سود جسته است. (مترجم)

او تعریف کرد که چگونه در یکی از دیدارهایش از مسکو باریس لیانیدویچ در خانه نینا آنتونونا او را ملاقات کرده بود.

نینا آنتونونا بعدها به من گفت: «تو او را تا دم در بدرقه می‌کردی، اما او در سرسرا خود را مشغول کرد. تو او را به سمت در می‌راندی، اما او هنوز نرفته بود و چیزهایی دربارهٔ خلاقیت و استعداد می‌گفت.» پس از لحظه‌ای درنگ پرسید: «آیا شعر "سال ۱۹۰۵" را دوست داری؟» گفتم: «بله.» «همهٔ آن را؟» من گفتم که همهٔ آن را دوست دارم مگر، شاید بند "دهقانان و کارگران کارخانه" را. «من واقعاً علاقه‌ای به اشمیت ندارم، به طور دقیق به جز، قطعاتی کوتاه. در واقع او دربارهٔ هیچ چیز به جز آب و هوای آنجا نوشت. آنچه من واقعاً دوست دارم، قطعهٔ «پدران» است. واقعاً عالی است. من گفتم که به واقع قطعهٔ «کودکی» را دوست دارم و او با من موافق بود. پاکتی را از روی صندلی برداشت و گفت: «می‌خواهم نامه و چند شعر را که یکشنبه از دو خانم جوان دریافت کرده‌ام، به تو نشان دهم. آنها می‌خواهند نظرم را بدانند. ولادیمیر گیورگیویچ از طرف من کارت پستی برای آنها فرستاد تا از آنها دعوت کند یکشنبه به اینجا بیایند. البته به نظر من بیخودی. اینها را بخوان و بگو نظرت چیست.»

۳۱۲

من آنها را خواندم. نامه، بی روح بود. شعرهای یکی از آنها سطحی‌تر از شعرهای دیگری بود. شعرهای دیگر ناپرونده اما کمی بهتر بود.

ما سعی کردیم حدس بزنیم قیافه هر کدامشان چگونه است. آنا حدس زد که کسی که اشعاری غمگین‌تر و خشک‌تر دارد، ممکن است بدقیافه باشد.

آنا کنتری را روشن کرد، سپس ناگهان چنان که گویی در لحظه چیزی را به یاد آورد، مقابل من ایستاد، مرا گرفت و گفت: «می‌دانی، این روزهای اخیر فهمیده‌ام که من خودم مقصر هستم. برای همهٔ چیزهایی که دربارهٔ کتاب روی داد. کمیته مرکزی حق دارد. این منم که مقصرم. بله، بله. آنها می‌خواستند اشعارم را چاپ کنند. انتشارات چندین شعر را انتخاب کرد و به مسکو فرستاد. و شعرها پذیرفته شدند. بدبختانه من آن را گرفتم تا خودسرانه چند شعر جدید به آن اضافه کنم، و چنان که گویی اینکار کافی نبود، غمگین‌ترین شعر را در بهترین جا گذاشتم، و در بالای آن، برای تمام قسمت از نام آن شعر استفاده کردم. سپس ویراستار ۳۰ شعر قدیمی دیگر به آن اضافه کرد. و در آخر کتابی به کلی متفاوت با آنچه پذیرفته بود و آنها انتظار دیدنش را داشتند، از کار درآمد. لطفاً با من بحث نکن. این دقیقاً همهٔ آن چیزی بود که اتفاق افتاد.» من بیهوده سعی کردم به او یادآوری کنم که او کسی نبوده که شعرهای جدید را اضافه کرده. که ویراستاران به

این خاطر عذرخواهی کرده‌اند، و بازخواست شده‌اند، که هیچکس نمی‌دانست آنها دقیقاً انتظار دیدن چه جور کتابی را داشتند، که همه تنها شایعات را می‌دانستند و غیره. شاید او تکان نمی‌خورد و عصبانی نمی‌شد. اینجا من با این واقعیت مواجه شدم که منطق محکمی که ولادیمیر گیورگیویچ درباره آن صحبت کرده بود، مبتنی بر برخی حقایق ناشناخته یا حتی موهوم بود. آنا نتیجه گرفت: «و اگر من آن کار را نمی‌کردم، لیوا در خانه می‌بود.» من سکوت کردم. ما برای نوشیدن چای نشستیم. به خودم لعنت می‌فرستادم که نتوانستم او را به گونه دیگری متقاعد کنم. آنا درباره چیزهای دیگری صحبت کرد. «همیشه لوتا می‌آید: او خوب می‌تواند چرت و پرت بگوید. دیروز اینجا بود. ما درباره شعر "پرواز" صحبت کردیم. لوتا گفت که این شعر خیلی پترزبورگی است. و ناگهان افزود: «در واقع، برای مدتها گفته می‌شد که شعرهای تو بیشتر زنده کننده خاطراتی از تسارسکوسلو هستند تا پترزبورگ. و چون نمی‌خواست نام کسی را که این موضوع را گفته بود، بگوید، پس واضح است که او را می‌شناسم. فکر می‌کنم «ر» باشد. یکی از اعضای از خود راضی سالن کازمین. چیزهای خیلی بدتری هم گفت... به هر حال این عقیده نه از یک جمع ادبی اما از یک جمع شبه ادبی برآمده است. اینها را با حس ششم می‌گویم.»

او همه اینها را با عصبانیت می‌گفت: «منظورشان این بود که شعر من ساده لوحانه است. آنها نمی‌فهمند که زندگی در تسارسکوسلو بیشتر به پایتخت نشینی نزدیک است تا زندگی در روتی یا جزیره واسیلیوسکی. اما مطلب اصلی این نیست.» سپس او دسته‌ای کاغذ از کتو در آورد و از من خواست کنار او روی نیمکت بنشینم و گفت: «من این را برای تو نخوانده‌ام. چون به اندازه کافی برایم روشن نبود. هنوز تمام نشده. اما آن را مدتی قبل - در سوم سپتامبر نوشتم.» او چیزی درباره داستایوسکی خواند و گفت: «بگو ببینم آیا شبیه قطعه "پدران" نیست؟» پاسخ دادم: «نه، لحنی کاملاً متفاوت با آن دارد.» آنا آندریونا گفت: «این مهمترین چیز است، لحن بایستی متفاوت باشد.» سپس او چیزی درباره عروسک و پیرو خواند. دهانم از تعجب باز مانده بود، چرا که به او نمی‌آمد اینگونه باشد. آنا توضیح داد: «و بین این دو، شعر "دستهای پانزده ساله" است.» من گفتم: «به نظر می‌رسد شما وارد مرحله کاملاً جدیدی شده‌اید.»

مدت زیادی روی نیمکت نشست بلکه روی صندلی دسته‌دار درب و داغانش با دستان باز، ناراحت و رقت‌انگیز نشست. به دلایلی درباره میتسکیویچ صحبت کردیم. من گفتم که خشم واضح شعرهای میتسکیویچ نسبت به پوشکین واقعاً درست هستند. و



پوشکین همان طور که محتمل بود، باید با منانت برخورد می کرد.

آنا گفت: «تو اشتباه می کنی.» پوشکین خیلی بهتر از میتسکیویچ رفتار کرد. پوشکین به عنوان یک روس می نوشت، اما میتسکیویچ در حالی که پولز را به مبارزه تشویق می کرد، در آلمان ول می گشت و در خلال آشوب و بلوا با دوشیزگان آلمانی سرویسر داشت.»

من گفتم در نهایت ما روسهای تجدیدطلب، برای مثال ویازمسکی با شعرهای پوشکین دربارهٔ «ورشو» همدلی نشان ندادند.» آنا پاسخ داد: «از این بابت، من شخصاً بیشتر طرف پولز هستم تا پوشکین اما از دیدگاه خود او پوشکین بر حق بود. ویازمسکی مثال خوبی نیست، او در پرده از پوشکین بیزار بود. و بنابراین در دفتر یادداشت قدیمی اش به طور محرمانه نوشت: برای نسلهای آینده.»

من بلند شدم، آنا در حالی که مرا بدرقه می کرد، ادامه داد: «من پژوهش مفصلی دربارهٔ میتسکیویچ نوشته ام. دربارهٔ وصف پوشکین از او به عنوان یک بدبیهه سرا در اثر شیهای مصری بدون شک مسئله همین بود. بعد از این همه، پوشکین دیگر ظاهر فیزیکی قهرمانانش را توصیف نکرد. «افسری با سیل سیاه»، همین تنها کسی که او ظاهرشان را توصیف کرد، پوگاچوف و خلوپوشا بودند. توصیفات آنها موثق و از لحاظ تاریخی درست بود. در قضیه بدبیهه سرا، او شمایی از میتسکیویچ ارائه داد و سوم اینکه، موضوع مبهم گزارش او توسط خود بدبیهه سرا یعنی میتسکیویچ طرح شده است.

من از او پرسیدم چرا این کار را چاپ نکردی. او گفت: «نه حالا و نه آن موقع که آن را می نوشتم هیچ کدام زمان خوبی برای رنجاندن پولز نبوده و نیست.»

۲۲ نوامبر ۱۹۴۰

«والیا دیوانه شده است. من سه روز با او بودم.» اینها کلماتی بودند که آنا دیروز وقتی در را می گشود با آنها از من استقبال کرد. و در اتاقش، بدون اینکه بنشیند، ادامه داد: «ما او را به بیمارستان بردیم.»

آنا برای من جزئیات هدیه های و اثریای سیرگیونا و بالا و پایین بیماری اش را شرح داد. «او روی تختش دراز کشیده بود، برهنه، با یک پیراهن خواب کهنه. موهایش مانند نمده شده بود. حالا می فهمم چرا در نقاشیهای قرون وسطی، دیوانه ها همیشه بسیار ژولیده و پریشان به تصویر کشیده می شدند. او به حمام رفت، اما به جای شستن موهایش، آنها را با وازلین آغشته کرد. او به من گفت: «تو خودت می دانی، آنا، که هیتلر فویشوانگر است

و ریبتروپ آن اصیل زاده‌ای است که در تسارسکو به من ابراز محبت کرد. تو خودت به یاد می‌آوری، کافی است دقیق‌تر نگاه کنی تا خودت ببینی! من والیا را از ۱۲ سالگی می‌شناسم، اما فقط حالا می‌توانم کاملاً او را درک کنم.

زنی با قدرتی اهریمنی و استثنایی و دارای غروری حیرت‌انگیز. از بعضی از کلمات هذیانهایش فهمیدم چقدر او در تمام زندگیش به خاطر غرورش رنج کشیده است. چقدر پایداری کرده!

دکترها می‌آمدند و می‌رفتند و او مسخره‌شان می‌کرد. در حضور آنها، او زنی بود مثل همه زنهای دنیا. هیچ‌گونه هذیانی نمی‌گفت: آرام، موقر، با زبانی تلخ و نیش‌دار. او به یکی از پزشکان زن گفت: "به عنوان یک زن تو بایستی بیشتر به خودت برسی." وقتی پرستار مرد برای او می‌آمد، با آنها با صدایی خشک و فولادین صحبت می‌کرد. "من باکسی راه نمی‌آیم تو حق نداری مرا از تختم جدا کنی." چه حقارتی. چه حقارتی. تنها کمی قبل از آن من خداحافظی کرده بودم و رفتم. او نمی‌دانست در آن لحظه بر من چه رفت. حالا او مرا یک خائن تصور می‌کند. آنا آندریونا جلد کوچکی از کمدی الهی را از روی صندوق برداشت و به دست من داد: «او اخیراً این را به من داد. به تقدیم نامه‌اش نگاه کن.» آن را خواندم. «به آبیای عزیز در مدخلی از جهنم. و. س.»

۳۱۷

برای اینکه حواس آنا آندریونا را از بدبختی والریا سیرگییونا پرت کنم، پرسیدم که آیا کتاب ترجمه‌های پاسترناک را تمام کرده یا نه (من کتاب را چند روز قبل برای او آورده بودم).

آنا آندریونا از روی صندلی دسته‌دار دو کتاب شبیه هم برداشت. ما روی نیمکت نشستیم و گفت: «نسخه تو را با تشکر پس می‌دهم. باریس لیانیدویچ این کتاب را به عنوان هدیه برای من فرستاده است. نگاه کن! تقدیم نامه چسبانده شده است و برگه‌ای جداست، یعنی می‌توانم اگر خوشم نیامد، آن را بکنم. فقط تصور کن! با چنین مردی چه می‌توان کرد؟»

تقدیم نامه چیزی شبیه به این بود: «به آنای عزیز کسی که دیگران را زیاد فراموش می‌کند و این کتاب را نیز فراموش خواهد کرد.» آنا گفت: «یاد زمانی که در ویلنا بودم افتادم.» «من رفته بودم آنجا تا کولیا را ببینم. صبح‌گاه از پنجره هتل بیرون را نگاه کردم: همه مردم خیابان به زانو درآمده بودند. آنها به سختی روی زانویشان می‌خزیدند. کاشف به عمل آمد که آنها چنین سنتی دارند، یعنی خزیدن روی زانو به عنوان نماد روز مقدسشان... وقتی این تقدیم نامه نصفه نیمه چسبیده را دیدم و آن را خواندم فوراً به یاد

و بلنا افتادم.» پرسیدم آیا یکشنبه آن دو زن جوان و اشعارشان را دیده است یا نه. او در حالی که می‌خندید پاسخ داد: «بله مسلماً آمدند. و می‌دانی تو و من احمق‌هایی حسابی شده‌ایم. کسی که ما فکر می‌کردیم زیبا نباشد، به زیبایی فرشته‌ای از بهشت بود. لطیف پوست با لبانی مانند گل سرخ، چشمانی تیره، باریک اندام و با لبخند دخترکان من چیزهایی گفتم که آنها را بسیار خندانند.»

سپس لیدیا یا کوفلونا رسید. در خلال نوشیدن چای، آنا از کتاب او دربارهٔ لرماتنف بسیار تعریف کرد، مخصوصاً از قسمتهایی دربارهٔ تفاوت بین زبان پوشکین و لرماتنف. سپس آنا به او چند نقاشی برای کودکان از سال ۱۸۳۷ نشان داد، که در میان آنها او یک مایوشکای روسی یافته بود. نوشیدنی خوردیم. برای اولین بار میز پر بود از نان، کره، شکر و حتی سوسیس و کالباس.

آنا بار دیگر کتاب پاسترناک را برداشت و قسمتهایی را که بیشتر دوست می‌داشت بلند خواند. قسمتهای «زمستان» و «موسیقی» شکسپیر و «کنار دریا»ی کیتس. او با بی‌علاقگی دربارهٔ ترجمه‌ای از "Stanzas to Augusta" صحبت کرد. قطعه "تپه عریان" به هر حال بایرونیک به نظر نمی‌رسد.

او نسبت به ترجمه‌های ورلن بی‌تفاوت بود، در حالی که دربارهٔ قطعه «کنار دریا»ی کیتس گفت: اخیراً لحن بایرونیک شعر روسی را به کلی حتی بدون پاسترناک تجسم بخشیده است. اما این لحن یعنی لحن کیتس هم‌اکنون برای اولین بار در روسیه شنیده می‌شود.» و بار دیگر سونات «کنار دریا» را با صدای بلند خواند. من جسارتاً شرح دادم که در هر حال کلمه «مهملات» به طور خالص و ناب پاسترناکی است، و نه کیتسی. آنا شعر اصلی را یافت و ما شعر را به انگلیسی خواندیم و مشخص شد که من درست می‌گفتم.